



مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۱۴۹۰

در بیان آنکہ ترکُ الجوابِ جوابُ مُفَرَّرِ این سخن کی جوابُ الْأَحْمَقِ سکوتُ، شرح این ہر دو درین قصہ است کی گفتہ می‌آید

بود شاہی بود او را بندہای
مُردہ عقلی بود و شہوت‌زندہای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاہنشہ چرا اش کم کنید
ور بجنگ نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید شد تند و حَرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابستہ تُندَد از خری
ہر دو پایش بستہ گردد بر سری

پس بگوید خر کہ یک بندم بسست
خود میدان کان دو ز فعل آن خسست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۲

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشتست او پیام

قصه پر جنگ و پر هستی و کین
می فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر
هست لایق شاه را؟ آنکه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان؟

گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامه دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامه تن زپ مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نه طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانک در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان داند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو؟
تا منافقوار نبود کار تو

چون جوالی بس گرانی می‌بری
زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟
گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۸

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بُود دستارش و بانک میزد کی: باز کن ببین کی چه می‌بری آنکه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حُلّه بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلِق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بُد دفین

روی سوی مدرسه کرده صَبوح
تا بدین ناموس یابد او فُتوح

در ره تاریک مردی جامه گن
منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار را آنکه ببر

این چنین که چار پره می‌بری
باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را به دست خود بمال
آنکهان خواهی ببر کردم حلال

چونک بازش کرد آنک می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان ازو

گفت: بنمودم دَغَل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت

اندرین کَوْن و فساد ای اوستاد
آن دَغَل کَوْن و نصیحت آن فساد

کَوْن می‌گوید: بیا من خوش‌پیم
وآن فسادش گفته: رُو من لا شَیْءَ ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین اندر مُحاق

کودکی از حُسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خَرَف رسوای خلق

گر تن سیمین‌تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار

ای بدیده لوت‌های چرب خیز
فُضْلَه آن را ببین در آبریز

مر خَبَث را گو: که آن خوبیت کو؟
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟

گوید او: آن دانه بُد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس اَنَامِلِ رشک استادان شده
در صِنَاعَتِ عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار هم‌چو جان
آخر اَعْمَشِ بین و آب از وی چکان

حیدری کاندِر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین مُحْتَرِف
چون خر پیرش ببین آخر خَرَف

زلف جَعَد مُشْکَبَارِ عَقْلِ بَر
آخرا چون دُمُّ زشت خِنِگِ خَر

خوش ببین کَوْنَش ز اول باگُشَاد
وَأخْرَ آن رسواییش بین و فساد

زانک او بنمود پیدا دام را
پیش تو بر کند سَبَلْتِ خَامِ را

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت

طوقِ زَرِّینِ و حَمَایِلِ بَیْنِ هَلَه
غُلِّ و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شُمَر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که آخربین‌تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونک اول دیده شد آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اَعْوَری
نیم بیند نیم نی چون اَبْتَری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان ببینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عَمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست

از جهان دو بانگ می آید به ضد
تا کدامین را تو باشی مُسْتَعِد

آن یکی بانگش نُشورِ اتقیا
وان یکی بانگش فریبِ اشقیا

من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که مُجِبِّ از ضدِ محبوبست کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر: بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نا درخور شدی

ای خُنک آنکوز اول آن شنید
کش عقول و مِسْمَعِ مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت
غیر آنش کز نماید یا شکفت

کوزه نو کو به خود بولی کشید
آن خبث را آب نتواند بُرید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رَشَد

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا گهی آیی بشست

بُرد مغناطیست از تو آهنی
ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اَخیار یار
لاجرم شد پهلوی فُجَّار جار

هست موسی پیش قِبَطی بس زمیم
هست هامان پیش سِبَطی بس رجیم

جان هامان جاذب قِبَطی شده
جان موسی طالب سِبَطی شده

معدۀ خر گه گَشَد در اجْتَداب
معدۀ آدم جَذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظَلام
بنگر او را کوش سازیدست امام